

رمان کوتاه

پریما

طراح: ح-وفنا

نگین بای

پریما



گاهی سرنوشت، چیزی را برایت رقم می زند که خودت هم نمی دانی چه می شود!



پریمہ

رمان کوتاه پریمه

نگین بای



کافه نویسندگان

انتشارات دیجیتال کتاب

اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: رمان کوتاه

❖ عنوان: پریمه

❖ ژانر: عاشقانه، طنز

❖ نویسنده: نگین بای

❖ انتشارات : کافه نویسندگان

❖ زبان : فارسی

❖ شابک: --

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: -

❖ ناظر: ماه سآن

❖ ویراستار: Sweet و الِآی

❖ طراح: ح_وفا

❖ کپیست: مبینا دلگشایی

خلاصه اثر:

پریماه، طی یک حادثه با سیاوش آشنا می‌شود، اما باید تصمیمی بگیرد که باعث قرار گرفتن او بین دوراهی می‌شود. او سرانجام قدم به راهی می‌گذارد که... .

پایان خوش!

مقدمه:

گاهی سرنوشت، چیزی را برایت رقم می‌زند که خودت هم نمی‌دانی چه می‌شود!
نگرانی، در بند بند وجودت رسوخ می‌کند... سردرگمی، تکه‌ای از پازل وجودت
می‌شود!

اما درست زمانی که فکرش را هم نمی‌کنی؛ در های امید به رویت باز می‌شود...
امیدوارم لذت ببرید...

پری کنار درخت نشسته بود و پسر را نگاه می‌کرد. با صدای ققنوس به خودش
آمد.

- خیلی به آدم‌ها علاقه داری نه؟

پری سرش را بالا گرفت تا ققنوس را که سر پا بود بهتر ببیند.

- آره خب، خیلی باحال و جالب هستند.

- تو تازه واردی، برای همینه که واست جالبه! سعی کن ازشون فاصله بگیری
وگرنه اتفاقی که نباید برات می‌افته...

- چه اتفاقی؟ آخه چرا باید روح آدم‌ها رو بگیریم؟ دیدی دختره چه‌طور برای
باباش گریه می‌کرد؟

ققنوس با اخم به پری نگاه کرد و گفت:

- سعی کن وظیفه‌ات رو انجام بدی!

ناگهان گذاشت رفت. پری با چشم دنبال ققنوس گشت اما فهمید که او به آسمان رفته است. دوباره حواسش را به پسر داد که روی سنگ نشست بود و سیگار می‌کشید. لبخندی زد و تصمیم گرفت کمی به او نزدیکتر شود.

درست رو به رویش نشست و در حالی که پسر او را نمی‌دید گفت:

– تو خیلی جالبی! ببینم، زندگی آدم‌ها چجوریه؟

پسر با دستی که سیگار داشت، سرش را گرفت و زیر لب چیزی را زمزمه کرد. پری لبخندش را پر رنگ‌تر کرد و گفت:

– چی گفتی؟ اگه با منی بلندتر بگو بشنوم.

که آوا خودش را به سکو رساند و پسر را صدا زد.

– سیاوش میشه بیای؟

سیاوش نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

– تو برو، میام.

آوا که رفت، سیاوش از جایش بلند شد و ته مانده‌ی سیگارش را زیر پایش انداخت. پری به سرعت برخاست و گفت:

– کجا میری؟ جوابم رو ندادی آقا... .

سیاوش قدم برداشت و از وسط پری گذر کرد که پری ناگهان احساس سنگینی کرد و چشم‌هایش تار دید. ققنوس از راه رسید و پری زیر لب گفت:

– ق... ققنوس کمکم کن!

ققنوس با عصبانیت به سمت او رفت و گفت:

- چي کار کردی با خودت؟

پری چشم‌هایش بسته شد و از حال رفت... .

با احساس سردرد چشم‌هایش را آرام باز کرد. صدای آوا به گوشش رسید:

- سیاوش، این دختره کیه؟

سیاوش درحالی که لباسش را عوض می‌کرد گفت:

- نمی‌دونم! تو حیاط پیدااش کردم.

- چی؟ چه قدر ریلکسی سیاوش. باید ببریمش بیمارستان.

- نه... باید مشخص بشه تو حیاط چی می‌خواست. شاید دزد باشه!

آوا با شیطنت به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- نگو که یکی از دوست دختراته!

- خیالت راحت، این یکی نامشخصه.

آوا چشمش به پری خورد و سریع کنارش روی تخت نشست.

- خوبی عزیزم؟

پری چشم‌هایش گرد شد. لبخندی زد و گفت:

- تو من رو می‌بینی؟

آوا از حرف پری متعجب شد.

- خب معلومه می‌بینمت. تو مگه من رو نمی‌بینی!؟

پری چهار زانو روی تخت نشست و موهای بلند و زیبایش دور و برش ریختند. از وضعیتی که در آن قرار داشت ترسید و جیغ زد.

– اینها رو از روی من بردار!

آوا یک آن خنده‌اش گرفت و زد زیر خنده.

– یعنی کچلت کنم؟

پری با ترس روی تخت سر پا و ایستاد و گفت:

– تو رو خدا برشون دار.

– بابا موهای خودتن دختر.

پری سرش را کمی کج کرد و با تعجب گفت:

– موهای خودم؟

– آره عزیزم. ببینم نکنه تازه مو در آوردی؟

پری لبخند پهنی زد و گفت:

– فکر کنم... آره!

سیاوش چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

– خیلی مشکوک می‌زنی!

پری به سیاوش نگاه کرد و از تخت پایین پرید و به سمتش رفت.

آنچنان به سیاوش زل زده بود که آوا خندید و گفت:

– فکر کنم عاشقت شد سیاوش!

سیاوش نیش‌خندی زد و چیزی نگفت. پری دستش را گرفت و با لبخند بچگانه‌ای گفت:

– تو هم من رو می‌بینی؟

سیاوش انگشتش را روی پیشانی پری گذاشت و کمی عقب کشیدش.
– آره.

با حرف سیاوش، پری جیغی کشید و بالا و پایین پرید.

– آخ جون!

سیاوش از کار پری لبخند محوی زد. پری سیاوش را ب‌غل کرد و گفت:

– من خیلی با تو حرف زدم‌ها، ولی تو صدام رو نمی‌شنیدی!

آوا اول تعجب کرد و بعد آرام خندید.

– پس قبلا با هم آشنا بودید.

سیاوش همان‌طور که سعی داشت پری را از خودش جدا کند گفت:

– نه بابا. من حتی نمی‌دونم اسمش چیه!

– خب، از زیر زبون تو که نمی‌شه حرفی بیرون کشید، میریم سراغ این خوشگله.

سپس دست پری را کشید و گفت:

– بیا بشین باهات حرف دارم.

پری کنارش نشست و گفت:

– خب، اول بگو اسمت چیه؟

پری حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

- اسم؟ من که اسمی ندارم آخه.

- وا! مگه میشه؟ باید یه اسمی داشته باشی دیگه. مثلا اسم من آواست.

- پس اسم منم آوا باشه!

آوا خندید و از آنجایی که فهمید پری حرفش را تقلید می‌کند، گفت:

- نه عزیزم. اسم من آواست.

بیشتر فکر کرد و یک دفعه از جا پرید و گفت:

- آهان. ققنوس من رو پری‌ماه صدا میزد.

آوا به سیاوش نگاه کرد و گفت:

- ققنوس؟ ققنوس دیگه کیه؟!

پری‌ماه لبش را کمی کج کرد.

- ققنوس راهنمام هست، که چه‌جوری روح آدم‌ها رو بالا ببرم.

آوا جیغ زد.

- چی؟!

پری‌ماه سریع از اتاق خارج شد و به سمت حیاط دوید. آوا و سیاوش هم به

دنبالش می‌دویدند. در حیاط به دنبال ققنوس گشت.

- ققنوس، کجایی پس؟!

سیاوش از پشت یقه‌ی پری‌ماه را گرفت و به سمت خودش کشید.

– چته؟ چرا این قدر ورجه وورجه می‌کنی؟

– آخه ققنوس رو پیدا نمی‌کنم!

دوباره ققنوس را صدا زد و قدم دیگری برداشت که در زیر پایش سنگ تیزی قرار گرفت و جیغ زد. سیاوش حواسش را به پری‌ماه داد و گفت:

– چی شد؟

پری‌ماه روی زمین نشست و درحالی که اشک دور چشم‌هایش جمع شده بود گفت:

– نمی‌دونم!

سیاوش روی زانوهایش نشست و پای پری‌ماه را بررسی کرد.

– زخم شده.

– یعنی چی؟

سیاوش اعصابش از خنگی پری‌ماه بهم ریخت و با صدای بلندی گفت:

– یک بار دیگه سوال بپرسی من می‌دونم و تو!

پری‌ماه با بغض و چشم‌های اشکی به سیاوش خیره ماند. آوا به سرعت نزدیکشان شد و گفت:

– اِ سیاوش! چرا داد می‌زنی؟

و رو به پری‌ماه گفت:

– حالت خوبه؟

– نه.

سیاوش پوفی گفت و از زیر گردن و زانوهای پری‌ماه گرفت و بلندش کرد.

پری‌ماه نگاهش را از سیاوش گرفت و گفت:

– من رو پایین بزار خودم راه برم.

– الان نمی‌تونم.

– چرا نتونم؟

سیاوش اخم کرد و گفت:

– میگم نمی‌تونم!

پری‌ماه نگاهش را به سیاوش داد.

– یعنی هر موقع نتونم، تو باید من رو این‌جوری روی دست‌هات بگیری؟

سیاوش لبخند کم‌رنگی بر لبان سرخش زد و گفت:

– تو فکر کن آره.

آوا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و با هم به داخل خانه رفتند. چندی بعد پری‌ماه سرش

را روی سی‌سی‌نهی سیاوش گذاشت.

– وا! چرا صدا داری؟

– چی؟

– صدا... این چیه بالا و پایین می‌پره؟

– منظورت قلبمه؟

– آره. منم قلب دارم؟

– اگه نداشتی که زنده نبودی.

– یعنی دارم؟!

سیاوش کلافه گفت:

– آره.

آوا باندی را آورد و سیاوش دور پای پری ماه بست. پری ماه لبخند شیرینی زد و گفت:

– قلب به چه دردی می خوره؟

سیاوش بی احساس گفت:

– باهش نفس بکشی یا... .

– فقط همین؟

آوا کنار پری ماه جا گرفت و گفت:

– نه عزیزم. قلب همه چیز آدمه. خوش حال میشه، ناراحت میشه، دل گیر یا دل شکسته میشه. حتی باهش عشق رو تجربه می کنی!

با این حرف، چشم های پری ماه برق زد و گفت:

– عشق؟ عشق دیگه چیه؟!

– عشق یک چیز خاصه... وقتی که یکی رو خیلی دوست داری و همه چیز تو به اون بستگی داره بهش میگن عشق!

– خیلی باحاله! منم می تونم داشته باشم؟

آوا چشمانش خندید و گفت:

– معلومه عزیزم.

سیاوش پوزخندی زد و گفت:

– یه چیز مزخرف!

آوا به سیاوش نگاهی کرد.

– سیاوش به مامان و بابا چی بگیم؟

سیاوش بی‌تفاوت جواب داد:

– در را*بطه با چی؟

آوا با چشم به پری‌ماه که با کنجکاوای به باند خیره شده بود اشاره کرد.

– فعلا که مسافرت هستن.

– خب وقتی برگردن؟!؟

سیاوش از جایش بلند شد و همان‌طور که به طرف پله‌ها می‌رفت گفت:

– چه بدونم. میگی از جلو در پیداش کردی.

– سیاوش خیلی مسخره‌ای!

سیاوش خندید و سرش را تکان داد. با رفتن سیاوش، آوا به پری‌ماه خیره شد.

– ببینم شوهر هم داری؟

– شوهر دیگه چیه؟

آوا زد زیر خنده و گونه‌اش را کشید.

– خیلی بامزه‌ای!

- آخه... من جایی زندگی کردم که این چیزها رو نداشتیم.

آوا با چشم‌های گرد شده گفت:

- یا خدا. کجا زندگی کردی؟

پری‌ماه به بالای سرش اشاره کرد.

- بالای سقف خونه‌ی ما؟

- نه، تو آسمون.

- وای من که گیج شدم. این‌ها رو ولش کن. پات خوبه؟

پری‌ماه لبخند ریزی زد و سرش را تکان داد.

با صدای قاروقور شکمش، آوا از جا بلند شد.

- مثل این‌که گرسنه‌ت هست، منم دیگه کم کم داره گرسنم میشه. بره یه چیزی درست کنم بخوریم.

پری‌ماه حرفی نزد و آوا هم وارد آشپزخانه شد

برای این‌که حوصله‌ی پری‌ماه سر نرود، فیلمی را گذاشت و پری‌ماه هم غرق در فیلم شد. آوا ماکارونی را که آماده کرد وارد هال شد تا پری‌ماه را صدا بزند. با چیزی که دید شوکه شد.

- پری‌ماه!

پری‌ماه عین ابربهار گریه می‌کرد. آوا کنارش نشست و اشک‌هایش را پاک کرد.

- الهی قربونت برم، چرا گریه می‌کنی؟

- نمی‌دونم. وقتی این فیلم رو دیدم آب از چشمام ریخت!

آوا سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند اما در آخر نتوانست و بلند زیر خنده زد. سیاوش هم که با یک حوله‌ی کوچک موهایش را خشک می‌کرد، از پله‌ها پایین آمد.

- چی شده آوا؟

- وای سیاوش، پری‌ماه خیلی باحاله! بیا ببین چی می‌گه.

پری‌ماه با دیدن سیاوش به سمتش دوید و بغلش کرد.

- کجا رفتی؟

سیاوش کلافه هوفی گفت و دوباره سعی کرد پری‌ماه را از خودش جدا کند.

- تو عادت کردی به من بچسبی؟

پری‌ماه سرش را بالا گرفت تا بتواند سیاوش را ببیند. سیاوش با دیدن چشمان براق و جذاب پری‌ماه، هوش از سرش پرید.

برای این‌که از فکر بیرون بیاید گفت:

- گریه کردی؟

- گریه؟ آهان به اون آب‌ها می‌گید گریه؟ آره، گریه کردم.

- ولی نباید گریه کنی.

- چرا؟ ناراحت میشی؟

پری‌ماه با این حرفش منظوری نداشت و با تمام سادگی‌اش این حرف را زد، اما سیاوش ناگهان جا خورد. لبخندی زد و گفت:

- خب همه‌ی آدم‌ها از گریه ناراحت میشن.

- واقعا؟ پس دیگه گریه نمی‌کنم.

آوا به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- امشب یک ماکارونی پختم انگشت‌هاتون رو هم باهاش می‌خورید!

پری‌ماه کنجکاو دنبال آوا رفت. موهای بلندش مدام دور و برش می‌ریختند.

سر میز نشست و با سردرگمی به ماکارونی خیره ماند. سیاوش چنگالی را برداشت که پشت سرش، پری‌ماه هم همین کار را کرد. سیاوش کمی از ماکارونی برداشت که پری‌ماه هم سعی کرد همین کار را کند اما نمی‌توانست. سیاوش بی‌توجه به پری‌ماه مشغول خوردن بود.

دوباره کمی ماکارونی با چنگالش برداشت که پری‌ماه سرش را نزدیک برد و ماکارونی را خورد! سیاوش با تعجب بهش نگاه کرد.

- خودت داری.

- اما من نمی‌تونم این‌ها رو بردارم.

سیاوش پوفی گفت و این بار فکری به سرش زد. چنگال را کنار گذاشت و با دستش ماکارونی را برداشت، پری‌ماه چشمانش برق زد و همین کار را کرد.

- اوم... خیلی خوشمزه‌اس!

- نوش جونت پری‌ماه.

که یک دفعه ماکارونی در گلوی پری‌ماه پرید و شروع به جیغ زدن و سرفه زدن کرد. سیاوش با ترس از جایش بلند شد. آوا همان‌طور که می‌خندید، یک لیوان آب به پری‌ماه داد. پری‌ماه هم آب را تا ته نوشید.

- این چی بود؟

آوا لبخند زد و گفت:

- آب.

پری ماه هم خندید و گفت:

- خیلی خوب بود.

سیاوش که حسابی ترسیده بود، با حرص به پری ماه زل زد. ناگهان سرش داد زد:

- دختر! یواش تر بخور... .

پری ماه بغض کرد و سرش را پایین گرفت.

سیاوش آشپزخانه را ترک کرد و آوا کنار پری ماه نشست.

- به دل نگیر پری، سیاوش همین جوریه دیگه.

پری ماه سرش را بالا گرفت و گفت:

- اما اسم من پری ماه هست.

آوا خندید و گفت:

- می دونم. پری مخفف پری ماه است.

- این که گفتی یعنی چی؟!؟

- یعنی اسمت رو کوتاه صدا زدم.

- منم می تونم اسم تو رو کوتاه صدا بزدم؟

- نه عزیزم، یعنی آوا مخفف نمیشه.

- یعنی مخفف نداری؟!؟

آوا سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. توجه پری‌ماه به سیاوش جلب می‌شود که با یک پاکت سیگار و فندق می‌خواهد بیرون برود. سریع بلند می‌شود و دنبالش راه می‌افتد. سیاوش سر جایش ایستاد و به سمت پری‌ماه برگشت.

– تو کجا؟

– می‌خوام باهات پیام.

– هوا سرده، بمون تو خونه.

– یعنی چی؟

سیاوش کلافه گفت:

– وای خدا!

و بازوی پری‌ماه را گرفت و گفت:

– هیچی. بیا بریم.

– دیگه هوا سرد نیست؟

– نه.

– چه خوب.

سیاوش نیم‌نگاهی به پری‌ماه کرد و با هم به حیاط ایوان مانند و پر دار و درخت خانه رفتند.

پری‌ماه دوباره بدون کفش بود که سیاوش جلویش را گرفت و گفت:

– وایستا.

و یک جفت کفش فوتبالی دخترانه از کفش‌های آوا برداشت و جلوی پری‌ماه زانو زد. سیاوش درحالی که بند کفش‌ها را می‌بست گفت:

– فقط ورجه وورجه نکن!

سیاوش روی سنگ نشست و سیگارش را روشن کرد. پری‌ماه هم روی زمین نشست و دست‌هایش را زیر چانه‌اش قرار داد.

در حال تماشای سیاوش بود و گفت:

– این چیه توی دستت؟

– هیچی.

– چه جالبه. منم هیچی می‌خوام!

– ببینم تو خنگی؟!

پری‌ماه حالت تفکر به خودش گرفت و گفت:

– نه، من پریماهم!

سیاوش خنده‌ی کوتاه و آرامی کرد و یک پک از سیگارش گرفت.

– از کارهات سر در نمیارم بچه.

پری‌ماه با دیدن دود سیگار ریز خندید و گفت:

– این چیه؟ تو جادوگری؟

سیاوش حرفی نزد و در سکوت به چهره‌ی پری‌ماه زل زد. پری‌ماه با صدای ققنوس به عقب برگشت.

– تو آدم شدی، درسته؟

سریع از جاش بلند شد و به سمت ققنوس رفت.

– ققنوس کجا بودی؟ من خیلی دنبالت گشتم.

ققنوس اخم کرد و گفت:

– بهت گفته بودم به آدم‌ها نزدیک نشو!

پری‌ماه سرش را پایین گرفت.

– معذرت می‌خواهم.

– دیگه مهم نیست. معذرت‌خواهی چیزی رو عوض نمی‌کنه.

– یعنی دیگه نمی‌تونم فرشته بشم؟

که سیاوش با تعجب گفت:

– داری با کی حرف می‌زنی؟

پری‌ماه نگاهش کرد و گفت:

– ققنوس!

– می‌تونی فرشته بشی، اما حالا نه.

– چه وقتی؟

– باید برم... تا یک ماه طول می‌کشه تا همه چیز رو به روال قبل برگردونم. وقتی

برگشتم باید تصمیم خودت رو که آدم می‌مونی یا فرشته میشی گرفته باشی!

– نه، وایسا ققنوس! من کلی سوال دارم.

ققنوس بی‌توجه به پری‌ماه ناپدید شد. پری‌ماه با ناراحتی پیش سیاوش برمی‌گردد.

– داری من رو می‌ترسونی! تو با روح حرف می‌زنی؟

– نه، ققنوس راهنماست. اون بهم یاد میده چی‌کار کنم و چی‌کار نکنم. ولی من به حرفش گوش نکردم و الان هم که شبیه شما شدم.

سیاوش تنها سرش را تکان داد.

به خانه برگشتند که آوا احساس کرد پری‌ماه با موهای بلندش کمی مشکل دارد.

– پری‌ماه.

– بله؟

– یک لحظه بیا.

پری‌ماه روی مبل نشست که آوا با لبخندی گفت:

– می‌خوای موهاش رو ببافم دیگه اذیت نشی؟

– ببافی؟ یعنی...

آوا که می‌دانست اگر به پری‌ماه اجازه بدهد، کلی سوال می‌پرسد گفت:

– بزار انجام بدم، می‌فهمی.

پری‌ماه برگشت و آوا مشغول بافتن موهایش شد.

سیاوش هم که در سکوت غرق بود و هر از گاهی به پری‌ماه نگاه می‌کرد. آوا صدایش زد.

– سیاوش.

– هوم؟!

– باید بریم یک چیزایی واسه پری‌ماه بخریم، این وضعی که همیشه.

– بزار برای فردا، الان حوصله ندارم.

پری‌ماه به آوا نگاه کرد و گفت:

– واسم از اون‌هایی که سیاوش داره می‌خری؟

– چی؟

– نمی‌دونم... از اون‌هایی که باهاش جادوگری می‌کنه!

آوا خندید و گفت:

– دست مریزاد! داداش من جادوگری هم کرده و ما خبر نداشتیم؟

سیاوش اخم کرد.

– سیگار رو می‌گه.

و رو به پری‌ماه گفت:

– یک بار دیگه بشنوم کتک می‌خوری!

پری‌ماه بغض کرد و گفت:

– نمی‌خوام، همش زور می‌گی.

سیاوش نیش‌خندی زد.

– چه عجب این یکی رو می‌دونی اسمش چیه.

پری‌ماه عصبی شد و به سمت سیاوش رفت و دستش را گاز گرفت. سیاوش داد زد اما پری‌ماه سر جایش ایستاده بود و تماشا می‌کرد.

– چی‌کار کردی احمق؟

پری‌ماه لبخند زد و گفت:

– آخه تو فیلم دختره همین کار رو کرد!

– دختره غلط کرد با تو.

و به آوا نگاه کرد.

– دیگه نیبیم از این فیلم‌ها برایش می‌ذاری!

آوا درحالی که می‌خندید سرش را تکان داد.

– آخه من چه می‌دونستم روی ذهنش تاثیر می‌ذاره.

– اما من می‌خوام باز هم فیلم ببینم.

– واست می‌ذارم، ولی بهترش رو.

کم کم پری‌ماه به خواب رفت و مانند جنین در خودش جمع شد.

سیاوش هم فقط به چهره‌ی بچگانه و زیبایش زل زده بود.

صبح زود پری‌ماه بیدار شد و اول به اتاق سیاوش سرک کشید و بعد به اتاق آوا رفت. کمدش را بی‌اجازه باز کرد و تمام لباس‌های آوا را زیر و رو کرد. یک دامن کوتاه گل‌بهای با لباس لیمویی درآورد و سریع آن‌ها را پوشید. به سمت میز آرایش رفت و از آن‌جایی که توی فیلم رژلب را دیده بود، از روی میز آن را

برداشت و ل*ب‌هایش را به رنگ سرخ درآورد. سپس به سمت اتاق سیاوش رفت و گفت:

– سیاوش چرا چشم‌هات رو بستتی؟

خودش را به تخت رساند و بازویش را تکان داد.

– پاشو ببین من خوشگل شدم؟ توی فیلم هم دختره همین رو از پسره پرسید!

صورتش را نزدیک صورت سیاوش برد و گفت:

– من رو دیدی؟!

سیاوش آرام چشم‌هایش را باز کرد. پری‌ماه ل*ب‌هایش را غنچه کرده بود که ناگهان از جایش پرید و تقریباً داد زد:

– داری چی‌کار می‌کنی؟

پری‌ماه لبخند زد و دوید به سمت سیاوش و دست‌هایش رو دور کمرش حلقه کرد.

– من خیلی زیبا شدم مگه نه؟

سیاوش چشم‌هایش را با حرص بست و گفت:

– عجب گیری افتادم!

– الان باید بگی بله عزیزم، خیلی ناز شدی.

سیاوش داد زد:

– بسه دیگه!

که پری‌ماه ترسید و ازش فاصله گرفت.

با بغض به او خیره ماند. آوا خودش را به اتاق رساند و گفت:

– چی شده؟ سیاوش چرا داد میزنی؟

که با دیدن پری‌ماه در آن لباس‌ها لبخند زد.

– چه ناز شدی پری.

پری‌ماه خوشحال شد و به سمت آوا دوید و بغلش کرد. سیاوش همان‌طور که به

سمت در می‌رفت، رو به آوا گفت:

– این رژلب رو پاک کن، دیگه نیبم آرایش کنه!

آوا خندید و گفت:

– فکر کنم تو گلوت گیر کرده آقای غیرتی!

پری‌ماه با تعجب نگاهش کرد.

– غیرتی یعنی چی؟

– یعنی سیاوش دلش نمی‌خواد نه لاک بزنی، نه آرایش کنی، نه بلند بخندی، نه

با پسر دیگه‌ای حرف بزنی.

– من گیج شدم آوا. یعنی می‌تونم غیرتی صداش کنم؟

– نه عزیزم، تو همون سیاوش صداش کن.

و قبل از این‌که سوال دیگه‌ای بپرسد، از اتاق بیرون بردش. آوا میز صبحانه را

چید و رو به سیاوش گفت:

– مامان و بابا فردا برمی‌گردن.

سیاوش با تعجب سرش را بالا گرفت.

– مگه قرار نبود آخر هفته بیان؟

– نظرشون عوض شد. دیشب به من زنگ زدن و خبر دادن که فردا این جا هستند.

– خيله خب، می‌گیم دوست توئه اومده یک مدت این جا بمونه.

– بعد نمی‌پرسن چرا اومده؟ ماما رو که می‌شناسی، بدون رودروایی راجع به

همه چی از پری‌ماه می‌پرسه. ثانيا، اصلا نمی‌خوره هم‌سن من باشه، پری‌ماه آخرش هفده سالشه.

– می‌گم گم شده.

– اگه فکر می‌کنی می‌تونی ماما رو با این حرفها قانع کنی بهش بگو.

– من نمی‌دونم آوا، خودت یک فکری براش بکن.

آوا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

– می‌خوای بگم زتته؟

سیاوش نیش‌خندی زد و ریلکس به صندلی تکیه داد.

– بدم هم نمیداد.

آوا رو به پری‌ماه گفت:

– ببینم دلت می‌خواد زن سیاوش بشی؟

پری‌ماه با چشمانی گرد شده به آوا خیره ماند.

– زنش بشم؟ یعنی چی؟

– یعنی تو و سیاوش برای همیشه تو یک خونه زندگی بکنید.

پری‌ماه چند بار پلک زد و بعد با لبخند سرش را تکان داد.

– آره می‌خوام!

سیاوش از جاش بلند شد.

– چی رو می‌خوام؟! این بحث رو تمومش کنید.

پری‌ماه خندید و سیاوش هم ناخودآگاه لبخندی روی لبش جان گرفت. آوا برایش ابرویی بالا پراند و او برای این‌که بحث را عوض کند گفت:

– حاضر شید بریم برای این بچه یک چیزهایی بخریم.

آوا سرش را تکان داد و دست پری‌ماه را گرفت و با هم به اتاق رفتند.

– خب پری‌ماه خانم، می‌خوام پسرکش تیپ بزنی‌ها!

پری‌ماه متعجب نگاهش کرد. آوا خندید و اول پری‌ماه را حاضر کرد و سپس خودش حاضر شد و با هم از خانه بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. سیاوش ماشین را روشن کرد و راه افتاد. در طول راه هم صدای آهنگ و هم صدای پری‌ماه می‌آمد.

سیاوش پشت چراغ قرمز ترمز زد که پری‌ماه گفت:

– چرا وایستادی؟ رسیدیم؟

– نه.

– خب پس چی؟ ماشین خر*اب شد؟

سیاوش دندون قروچه‌ای کرد و گفت:

– نه.

پری‌ماه حالت تفکر به خودش گرفت و دستش را روی چانه‌اش گذاشت.

– نکنه می‌خوای من رو بیرون بندازی؟

– اگه یکم دیگه حرف بزنی همین کار رو می‌کنم.

پری‌ماه لبش را لوچ کرد، از ماشین پیاده شد و یکی یکی ماشین‌ها را دید میزد.

یک فراری قرمز چشمش را گرفت و با لبخندی به سمتش رفت و در را باز کرد و بی‌اجازه نشست. آوا و سیاوش با چشم‌های گشاد نگاهش کردند. پری‌ماه زبانش را برای سیاوش درآورد و صورتش را برگرداند. راننده که پسر جوانی بود، از آینه به پری‌ماه خیره ماند.

– کوچولو تو ماشین من چی‌کار داری؟

پری‌ماه لبخند ریزی زد و گفت:

– این اسمش ماشینه؟ چه ماشین خوشگلی داری.

پسر عینک دودی خود را از روی چشم‌هایش برداشت و لبخند زد.

– بامزه‌ای‌ها! نمی‌خوای پیاده شی؟

– نه، باهات میام.

پسر حسابی متعجب شد.

سیاوش چشم‌هایش را بست و با حرص زیر لب گفت:

– آخ پری‌ماه!

از ماشین پیاده شد و به سمت فراری رفت و در را باز کرد.

– پیاده شو!

پری‌ماه لبخندی زد و دست پسر را گرفت.

– سیاوش همیشه این هم باهامون هم خونه بشه؟ آخه خیلی باحاله!

سیاوش غیرتی شد و بازوی پری‌ماه را کشید و از ماشین بیرون آورد.

– پیاده شو ببینم. مگه اومدی اسباب بازی فروشی؟

پسر که با چشم‌های درشت نگاهشان می‌کرد، گفت:

– شما دیوونه‌اید؟

صدای ماشین‌های دیگر نشان از سبز شدن چراغ راهنما می‌داد. سیاوش نیش‌خندی زد و گفت:

– بعدشم، این کجاش باحاله؟

در را کوبید و هر دو سوار ماشین شدند. آوا فقط می‌خندید.

– وای پری‌ماه، ایول داری دختر!

– یعنی چی؟

– یعنی آخرشی!

پری‌ماه باز هم متوجه منظورش نشد. سیاوش که گویا به حرف پری‌ماه حسادت کرده بود، از داخل آینه نگاهش کرد و گفت:

– می‌شه بدونم دقیقا چی اون پسر باحال بود؟!

– خب، بداخلاق نبود!

– آهان یعنی من بداخلاقم؟

پری‌ماه لبخند زد و گفت:

– آره!

سیاوش سکوت کرد.

به نظر می‌آمد از این‌که پری‌ماه او را به بداخلاقی شناخته ناراحت است؛ به پاساژی که رسیدند سیاوش نگه داشت و باهم به داخل پاساژ رفتند.

پری‌ماه با دیدن لباس‌هایی که آن‌جا بود حسابی ذوق زده شده بود؛ دست آوا را گرفت و به سمتی کشید.

– آوا، این لباس‌ها رو ببین! می‌ذاری من انتخاب کنم واست؟

– برای من؟ ناسلامتی اومدیم از جیب سیاوش واسه تو بخریم‌ها!

– واقعا؟

و به سمت سیاوش دوید و دستش را دور آرنج سیاوش حلقه کرد.

– تو می‌خوای بخری؟ چه هم خونه‌ی خوبی دارم‌ها... .

با شیطنت به سیاوش نگاه کرد؛ سیاوش لبخندی زد و بینی پری‌ماه را آرام کشید. پری‌ماه هم ریز خندید و همین کار را با سیاوش کرد.

وارد بوتیکی شدند و پری‌ماه رگال‌ها را می‌چرخاند و یکی یکی لباس‌ها را نگاه می‌کرد.

لباس یقه قایقی مشکی را به دست گرفت و گفت:

– آوا این خیلی قشنگه مگه نه؟

– وای خیلی قشنگه! دوستش داری؟

پریماه مشتاق سرش را تکان داد. آوا به سمت اتاق پرو بردش و گفت:

-پس باید پرو کنی.

-یعنی چیکار کنم؟

-خب لباس رو بپوش دیگه.

پریماه سرش را تکان داد و لباس را پوشید و موهای پریشانش دوباره دور و برش ریختند.

در را کامل باز کرد و دنبال آوا گشت. سیاوش ناگهان چشمش به پریماه افتاد؛ سریع به طرف اتاق پرو دوید و در را نیمه بست.

- حواست کجاست؟

اخم کرد و با جدیت به پریماه خیره ماند. پریماه لبخند زد و گفت:

- ناز شدم نه؟

سیاوش از چهره‌ی بامزه‌ی پریماه خنده‌اش گرفت.

- با همه‌ی دخترایی که دیدم فرق می‌کنی.

پریماه اخم مصلحتی کرد و گفت:

- باید می‌گفتی بله عزیزم ناز شدی!

دست به سی»نه شد و نگاهش را از سیاوش گرفت.

- اصلا بگو آوا و اون پسره بیان نظر بدن!

سیاوش دوباره جدی شد.

- چی گفتی؟

پریمه حالت تفکر به خودش گرفت.

- آوا بهش چی می‌گه؟ آهان، فروشنده! اون حتما بهم می‌گه ناز شدی.

- نمی‌گه.

-می‌گه!

-غلط می‌کنه بگه.

- می‌گه خوبم می‌گه!

- اگرم بخواد بگه من اجازه‌اش و نمی‌دم.

پری‌ماه لبش را لوچ کرد.

- چرا؟ اگه نگی ناز شدهم گریه می‌کنم ناراحت بشی.

سیاوش هوفی گفت.

- خپله خب، ناز شدی حالا خیالت راحت شد؟

-نه، با احساس نگفتی! اون پسر توی فیلم یه جورى گفت که واقعا ناز شده... .

-مسلماً من اون پسر نیستم.

پری‌ماه کمی با خودش فکر کرد.

- راست می‌گی‌ها؛ ولی وقتی من رو دیدی باید بگی دیگه.

در اتاق توسط آوا باز شد و با دیدن پریمه در آن لباس جیغ خفیفی کشید.

-وایی! خیلی بهت میاد پری! داداش بی‌احساس من رو بی‌خیال.

-یعنی چی بیخیال؟

-یعنی من رو دریاب! خودم هوات رو دارم.

و چشمکی به پری ماه زد؛ درحالی که پری ماه از حرفهایش چیزی نمی فهمید.

لباس را درآورد و تصمیم بر آن شد تا همین لباس را بخرند؛ یک ساعتی در پاساژ دور زدند و سیاوش برای پری ماه چند دست لباس خرید که هر بار با کار های پری ماه حرصش بالا می آمد.

پری ماه ناگهان جیغی کشید و سر جایش ایستاد؛ سیاوش که چهارچشمی حواسش به پری ماه بود گفت:

- چی شده؟

- سیاوش کمک کن!

و با بغض به او خیره ماند؛ سیاوش یک نگاه به آوا کرد و دوباره با تعجب به پری ماه چشم دوخت.

پری ماه که گویا پاهایش درد گرفته بودند شروع به گریه کرد و تمام افرادی که آنجا بودند برگشتند و به پری ماه خیره شدند.

سیاوش آهی کشید گفت:

- آبرو نداشتی پری ماه.

- م... من پاهام سوز می دن!

- چی؟ درست حرف بزن بیینم چته.

پری ماه از صدای عصبی سیاوش ترسید؛ آوا دست پری را گرفت و گفت:

- عزیزم نکنه از زیاد راه رفتن اذیت شدی؟ درسته؟!

پری ماه شانه‌ای بالا انداخت و آوا لبخند زد.

- فکر کنم خانم کوچولو حسابی خسته شده!

و به سیاوش اشاره کرد.

سیاوش همان‌طور که به سمت پری‌ماه می‌رفت گفت:

- آدم رو مجبور به چه کارهایی می‌کنید.

از زیر گردن و پاهای پری‌ماه گرفت و تو یک حرکت بلندش کرد.

- پاک کن اون اشک‌ها رو نیم وجبی.

پری‌ماه سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش برق خاصی داشت که سیاوش جذب می‌شد.

-تو پاهات خسته نشدن؟!

-نه!

-اگه بشن من رو می‌ندازی پایین؟

-چرا باید همچین کاری رو کنم؟

-چون همش من رو دعوا می‌کنی و من و می‌ترسونی.

سیاوش کمی صورتش را نزدیک گوش پری‌ماه برد.

- به کارهام عادت کن.

پری‌ماه مثل بچه‌ها گفت:

- اما من نمی‌خواهم دعوا کنم!

- من تو رو دعوا نمی‌کنم؛ فقط گاهی وقت‌ها عصبی می‌شم.

- عصبی نشو!

سیاوش لبخند زد و گفت:

- چشم، امر دیگه؟

- سرم داد نزن خیلی خوب میشه.

لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- دیگه؟

- اوم، همین!

و لبخند بامزه‌ای زد.

سوار ماشین که شدند سیاوش حرکت کرد و نهار را در رستوران دنجی خوردند.

پری‌ماه از روی صندلی بلند شد و به میزهای دیگر سرک کشید.

هر کسی که آن‌جا بود خیلی متعجب میشد! به سمت میزی رفت و تا خواست چیزی

بردارد، سیاوش به سمتش رفت و دستش را گرفت؛ با اخم به میز خودشان

برگشت و پری‌ماه را روی صندلی نشانده.

- تا بهت اجازه ندادم از جات تکون نمی‌خوری و گرنه من می‌دونم و تو!

پری‌ماه سرش را پایین گرفت و سکوت کرد.

سیاوش رفت تا سفارشات را حساب کند. آوا ریز خندید و گفت:

- خیلی بامزه‌ای پری‌ماه! تو رو می‌بینم روحم شاد میشه.

پری‌ماه با تعجب نگاهش کرد.

- اما من روح‌های مُرده رو با خودم به آسمون می‌برم!

آوا گونه‌اش را کشید.

- یک اصطلاح بود عزیزم، یعنی شاد می‌شم.

پری‌ماه لبخند بزرگ و خنده داری زد.

- واقعا؟ این خیلی خوبه!

یک‌دفعه لبخندش را خورد و گفت:

-ولی سیاوش با دیدن من همیشه عصبانی میشه.

-نگران نباش، اون هم به موقع وا می‌ده!

پری‌ماه دوباره خواست سوال بپرسد که سیاوش آمد و گفت:

-پاشید باید بریم.

-کجا بریم؟

-خونه.

آوا بلند شد و با سیاوش داشتند می‌رفتند و پری‌ماه هم متعجب روی صندلی

نشسته بود. سیاوش به سرعت برگشت و گفت:

-تو چرا نشستی؟

-خودت گفتی تا اجازه ندادی بلند نشم!

سیاوش لبخند کجی زد و گفت:

– یعنی تو آن قدر حرف گوش کنی نیم وجبی؟ بیا ببینم.

پری ماه از جا پرید و از رستوران خارج شدند و سوار ماشین شدند و سیاوش به طرف خانه حرکت کرد؛ وقتی رسیدند سیاوش ماشین را در حیاط پارک کرد.

پری ماه یواشکی پاکت سیگار را برداشت و از ماشین پیاده شد؛ از آنجایی که در قایم کردن چیزی مهارت نداشت، سیاوش متوجه این کارش شد.

– پری ماه.

– بله؟

– دلت کتک می‌خواد؟

– نه! نمی‌خواد.

– پس پاکت سیگار رو بده به من.

پری ماه سرش را بالا گرفت.

سیگار را پشت سرش قایم کرد و گفت:

– نمی‌خوام، منم دوست دارم جادوگری کنم.

– جادوگری چی؟ من رو دیوونه نکن.

پری ماه جیغ زد.

– نمی‌خوام!

– اگه دستم به تو برسه به خاطر همین خنگ بازی‌هات هم شده کتک می‌خوری.

-منم بهت جادوگری رو نمی‌دم!

-پری ماه من سگ بشم خودت می‌دونی‌ها.

-یعنی چی؟

-وقتی بگیرمت می‌فهمی!

-منم می‌تونم سگ بشم؟

-پری ماه چشم‌هام رو می‌بندم و تا سه می‌شمرم؛ اون سیگار توی دستم نباشه بدبختی.

پری ماه فقط نگاهش کرد.

سیاوش چشم‌هایش را بست.

- یک.

باز هم نگاهش کرد و از جایش تکان نخورد.

- پری ماه دو.

که لبخند زد و چشم‌هایش را بست و گفت:

- چه بازی باحالی! یک، دو.

چشم‌هایش را باز کرد که دید سیاوش به سمتش می‌رود.

جیغی زد و خواست فرار کند که پایش لیز خورد و با جیغ خفیفی در استخر پرت شد. آوا با ترس جیغ زد:

- پری ماه!

سیاوش نگاهی به آوا کرد و در استخر شیرجه زد؛ و با هم به سطح آب آمدند.

پری ماه نفس عمیقی کشید. زیر لب با لرز گفت:

–سرده!

–این چه کاری بود؟

–ه... همش تقصیر تو بود.

–آره تقصیر من بود، فقط میشه بازوم و چنگ نزنم؟

سی... سیاوش من دارم بیخ میزنم میخوام برم.

–بودی حالا.

پری ماه گریه کرد و سیاوش خندید.

–آوا کمکم کن.

–سیاوش بیا دیگه! سرما میخورید.

–اشکال نداره به اذیت کردن این فسقلی میارزه.

پری ماه مثل بچه ها نالید:

– من سردم هست!

سیاوش بلند خندید و گفت:

– باشه بریم.

و از استخر بیرون آمدند.

سیاوش لبخند زد و گفت:

-مگه خودت پا نداری؟

-دارم ولی خودت گفتی موقعی که نمی‌تونم راه برم باید این‌جوری من رو روی دست‌هات بگیری.

-یعنی نمیای پایین؟

پری‌ماه ابروهایش را به معنای نه بالا انداخت.

- خپله خب؛ خودم می‌ندازمت!

پری‌ماه با ترس محکم گردن سیاوش را چسبید و گفت:

- این کار رو نکن!

چشم‌هایش را مظلوم کرد.

- من بیفتم مجبور می‌شم گریه کنم.

سیاوش لبخندش رو پر رنگ تر کرد و گفت:

-که گریه کنی، چرا اون وقت؟!

-آخه بیفتم زخمی می‌شم.

-خب بزار امتحان کنیم ببینیم گریه می‌کنی.

پری‌ماه محکم‌تر او را چسبید و چشم‌هایش را بست؛ سیاوش خندید و به سمت خانه قدم برداشت.

پری‌ماه یک چشمش را باز کرد و گفت:

-من رو نمی‌ندازی؟

-خیلی دلت می‌خواد بندازم؟

پری‌ماه لبخند پهنی زد و گفت:

- نه!

به همراه آوا وارد خانه شدند؛ آوا دست پری‌ماه را گرفت و او را به سمت حمام برد.

-زود باش باید بری حموم.

-حموم کجاست؟

-حموم همین‌جاست، میری زیر دوش و خودت رو می‌شوری.

-من نفهمیدم!

آوا لبخند زد و گفت:

- من خودم باهات میام عزیزم، غصه نخور. فقط یک سوال.

پری‌ماه منتظر نگاهش کرد.

- جایی که زندگی می‌کردی حموم نداشتید؟

پری‌ماه سرش را به علامت منفی به چپ و راست تکون داد. آوا زیرلب با تعجب گفت:

- عجیبه‌ها!

به حمام رفتند و بعد از آن پری‌ماه یک بلوز یقه اسکی که سر شانیه‌هایش نمایان بود با شلوار جذب یخی پوشید.

آوا هم یک تیشرت آبی و شلوار ورزشی تنش کرد و باهم به پذیرایی رفتند؛ آوا آهنگ شادی را گذاشت که آیفون به صدا درآمد.

سیاوش به آوا نگاه کرد.

–کیه آوا؟

–چه می‌دونم، بزار برم ببینم.

و به سمت آیفون رفت و از مانیتور به بیرون نگاهی انداخت.

–پرهام هست.

– در رو باز کن، بیاد داخل.

آوا دکمه آیفون را زد و چند دقیقه بعد پرهام وارد خانه شد.

– سلام بر اهالی خونه! جذابیت‌های دنیا از راه رسید.

و دستی به موهای معجد و حالت‌دار خود کشید.

آوا خندید و پری‌ماه هم با شیطنت لبخند زد و بلند گفت:

– سلام جذابیت!

پرهام با دیدن پری‌ماه گفت:

– به به، نیمه‌ی گمشده‌ی من این‌جاست که!

پری‌ماه ریز خندید و پرهام دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

–پپر ب*غل جذابیت ببینم.

–یعنی چی؟

-یعنی به دلم نشستنی بدجور؛ شوهر نمی‌خوای؟!

آوا بلند خندید و گفت:

-فعلا که شوهرش آقا سیاوشه.

-جدا؟ پس از دستم پرید؛، فکر کنم شکست عشقی خوردم.

سیاوش لبخند زد و گفت:

-پسردایی من رقیب نمی‌خوام.

-من رو چه به این حرف‌ها داداش، فقط یه لطفی به منم بکن؛ این عروسک رو از هر جا پیداش کردی یکی هم از همون‌جا واسه من پیدا کن.

-با روح حرف می‌زنه!

-چی؟ یاخدا! نه داداش فعلا قصد ازدواج ندارم.

آوا و پری‌ماه ریز خندیدند. پری‌ماه باتعجب از آوا پرسید:

-جذابیت رو می‌شناسید؟

آوا بلندتر از قبل خندید و گفت:

-اسمش پرهامه عزیزم، جذابیت چی آخه؟ این جذابیت داره مگه؟

پرهام بامزه به آوا نگاه کرد و گفت:

-داشتیم آوا خانم؟ آبرو نمی‌ذاری واسه آدم.

-شوخی کردم، ناراحت شدی؟

-ناراحت که نمی‌شم ولی؛ اگه الان از دلم دربیاری چرا که نه، ناراحت می‌شم.

آوا خندید و گفت:

–رو دل نکنی جناب؟

–امتحان کن ببین رودل می‌کنم یا نه.

آوا لبخند نحیفی زد و گفت:

–خیله خب! معذرت می‌خوام پرهام جان.

پرهام دستش را روی سی*نهی چپش گذاشت.

–آخ قلبم، فکر کنم فشارم افتاد؛ یکی به دادم برسه.

آوا خجالت زده خندید.

پری‌ماه با ترس جیغ بلندی کشید که هر سه نفرشان گوش‌های خود را گرفتند.

ناگهان شروع به گریه کرد.

–نه ققنوس! تو رو خدا پرهام رو با خودت نبر؛ من نمی‌خوام بمیره.

سیاوش پوفی گفت و سرش را بین دست‌هایش گرفت.

–آخر من رو دیوونه می‌کنه.

آوا خندید و گفت:

–تترس پری! پرهام هنوز این‌جاست.

پری‌ماه با چشم‌های درشت و اشکی خود به آوا نگاه کرد و هق زد.

–راست می‌گی؟

–آره خوشگل من، پرهام حالا حالاها رفتنی نیست.

پری‌ماه لبخند زد و به سمت پرهام دوید و بغلش کرد.

–خوبه که نمی‌ری.

پرهام خندید و گفت:

–ببینم این رو از کجا پیدا کردین؟ خیلی باحاله.

سیاوش غیرتی شد و از یقه‌ی لباس پری‌ماه گرفت و او را از پرهام جدا کرد.

–صبر کن ببینم! دلت کتک می‌خواد؟

پری‌ماه مثل بچه‌ها سرش را به علامت نفی به چپ و راست تکان داد.

–نه، نمی‌خوام.

–ولی فکر کنم دلت بخواد.

پری‌ماه با حرص پایش را به زمین زد و گفت:

–سیاوش نمی‌خوام، دلم نمی‌خواد.

آوا به سمت پری‌ماه رفت و دستش را گرفت.

–عه، سیاوش اذیتش نکن؛ حیفه دختر به این خوشگلی اخم‌هاش تو هم باشه.

پری‌ماه محکم بغلش کرد و با لبخندی گفت:

–راست می‌گه؛ من خوشگلم نباید اخم کنم.

پرهام ناگهان خندید و به شانه‌ی سیاوش زد.

–داداش دمت گرم، خوشم اومد

سیاوش هم گویا خنده‌اش گرفته بود و سعی داشت جدی باشد، گفت:

–واسه خودمم عجیبه.

–عجیب چرا؟ بابا پری حرف نداره؛ فقط باید بشینی تماشا کنی.

–شما خیلی بیجا می‌کنی.

پرهام خودش را جمع و جور کرد و گفت:

–نه منظورم این بود سیاوش بشینه فقط تماشا کنه.

–آفرین، حالا شد.

–ولی عجب شانسی داری، از حیاط پشتی یک پری پیدا کردی.

سیاوش چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

–منظور؟!

–خب منظورم اینه که یکم حیرت آورده!

سیاوش دست به سی*نه شد و یک تای ابروش را بالا انداخت.

–که این‌طور! دیگه؟

–دیگه، هیچی داداش فقط این‌که نکنه از قبل باهم آشنایی داشتین و به ما

معرفیش نکرده بودی؟

–آهان، حالا گرفتم؛ ولی در جوابت باید بگم که زیاد داری تو کارهای من فضولی

می‌کنی.

آوا که ترسید بین‌شان بحثی پیش بیاید سریع جلو رفت و گفت:

-بچه ها کافیه؛ به جای این حرفها برید یکم جمع و جور کنید فردا مامان و بابا
قراره بیان! امشب هم غذا رو از بیرون سفارش بدین من حال و حوصله‌ی غذا
درست کردن ندارم.

همگی متفرق شدند و پری هم هربار خر*ابکاری می‌کرد و صدای سیاوش را
درمی‌آورد.

اول پله‌ها ایستاد و نگاهی با بالای پله‌ها کرد. لبخندی زد و پایش را روی پله‌ی
اولی گذاشت.

-این یک پله!

پایش را روی پله‌ی دومی گذاشت و بلندتر گفت:

-این دو!

به ترتیب بالا رفت و بلندتر از قبل شماره‌ها را تکرار می‌کرد. سیاوش با حرص
از اتاقش خارج شد و تقریباً داد زد:

-یکی این رو خفه کنه.

آوا از پایین پله‌ها ریز خندید و گفت:

-می‌دونی که کسی نمی‌تونه، کار خودته.

سیاوش پوفی گفت و دست پری‌ماه را گرفت و دوباره به سمت اتاقش رفت.
پری‌ماه با دو تا دست‌هایش دست سیاوش را چسبید و گفت:

-می‌خوای خفه‌ام کنی؟

-اگه خودت خفه نشی آره.

-ققنوس به من می‌گفت... .

مانع حرف پری‌ماه شد و گفت:

-ققنوس غلط کرد.

-چیکار کرد؟

-هوف! برو تو اتاق تا عصبی نشدم.

پری‌ماه لبخند دندون نمایی زد و وارد اتاق شد. کسی حرفی نمی‌زد و خانه در سکوت فرو رفته بود. شام را در سکوت دور هم خوردند و برای خوابیدن به اتاق‌هایشان رفتند. ناگهان پری با صدای ققنوس از خواب پرید.

_ پری‌ماه، فرشته‌ی آسمانی بیدار شو.

با چشم دنبال ققنوس گشت. کنار دیوار ایستاده بود و به پری نگاه می‌کرد.

_ همین حالا بیا حیاط پشتی!

پری‌ماه لبخندی زد و گفت:

_ سلام ققنوس، کجا بودی؟

_ همه ی کارهات روی دوش من بود، حیاط پشتی منتظرتم؛ واست خبرهای خوبی دارم!

پری سری تکان داد و ققنوس از دیوار مانند روح رد شد. پری‌ماه به آرامی از ویلا خارج شد. درست همان‌جایی که اولین روز با سیاوش رو به‌رو شد ایستاد. ققنوس مقابلش قرار گرفت.

_ پری‌ماه همه چیز محیا شده تا بتونی برگردی.

پری کمی شوکه شد.

– چی؟

– ما دنبال همین بودیم پری‌ماه، حالا می‌تونی برگردی و مثل همیشه یک پری بمونی.

پری‌ماه کمی تردید داشت. ناآگاه اشکی از گوشه‌ی چشمش غلتید.

– اما.

ققنوس مانع حرفش شد.

– اما چی پری‌ماه؟ نکنه خبری شده؟ انسان‌ها بهت آسیب زدند؟ اتفاقی افتاده؟!

پری‌ماه سرش را به علامت نفی به چپ و راست تکان داد. ققنوس لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوبه، تو باید همین حالا پیش ما برگردی.

– ققنوس من... .

از گفتن حرفی می‌ترسید. مدام این دست و اون دست می‌کرد. ققنوس کمی نزدیکش شد و با تردید پرسید:

– نکنه از آدم‌ها خوشت اومده؟

پری‌ماه در کمال تعجب سکوت کرد و سرش را پایین گرفت.

– وای بر من، من به تو گفته بودم از همشون باید فاصله بگیری نگفتم؟

– نمی‌تونم ققنوس.

– یعنی چی نمی‌تونم پری‌ماه؟ جای تو این‌جا نیست؛ باید برگردی تو وظیفه‌ات اینه
روح آدم‌ها رو به آسمون ببری نه در کنارشون زندگی کنی!

– من نمی‌دونستم آدم‌ها این‌جوری هستند.

ققنوس عصبانی شد.

– بسه پری‌ماه، دیگه نمی‌خوام بشنوم. تو تنها تا فردا غروب فرصت داری
برگردی؛ اون هم به وسیله‌ی راهی که من برات باز کردم. اگر بخوای به این راه
پشت پا بزنی برای همیشه یک آدم باقی می‌مونی و دیگه برگشتی وجود نداره.

پری‌ماه آشفته و پریشان بود. بین دو راهی باقی مانده بود و نمی‌دانست چه کاری
انجام دهد. سرش را بالا گرفت و گفت:

– باشه ققنوس، فقط بزار فردا برگردم! من امشب باهات نمیام.

– دلیلش چیه؟ تو این‌جا دیگه کاری نداری!

– همین یکبار و هم بزار بمونم، دیگه نمی‌تونم تبدیل به آدم بشم بزار برای
فردا.

ققنوس سرش را تکان داد و از آنجا محو شد. پری‌ماه با ترس به اتاق برگشت و
فکرش حسابی درگیر بود.

تا صبح خواب به چشمش نیامد و دو دل بود. نمی‌دانست چطور این موضوع را به
بقیه بگوید. ساعت‌های چهار صبح چشم‌هایش بی‌اراده روی هم رفتند.

با صدای ناآشنایی بیدار شد.

– چه عروس خشکلی دارم؛ ماشاالله هزار ماشاالله صورتش مثل یک تیکه ماه
می‌مونه.

آوا ریز خندید و گفت:

_ مامان اگه بدونی چقدر بامزه‌اس؛ با هر حرفش از خنده ریسه می‌ری.

_ وا، مگه چه حرفایی می‌زنه؟

_ حالا بزار بیدار شه خودت می‌بینی؛ تازشم سیاوش از دستش کلافه شده از بس شیطونی می‌کنه.

پری با ترس از جایش پرید و به زن میانسال در عین حال زیبا اشاره کرد و جیغ زد.

_ این کیه؟ یه آدم دیگه!

آوا لبخند پهنی زد و گفت:

_ صبح بخیر پری‌ماه، ایشون مامانمه؛ اسمش سایه‌اس.

آوا به سمتش رفت و رو به مادرش گفت:

_ مامان ایشون پری‌ماه خانوم گل، دوست عزیزم!

سایه خانوم ناگهان پری‌ماه را در آغوش کشید.

_ خوشبختم دختر نازم، قربونت بشم.

پری‌ماه بین دستان سایه خانوم داشت خفه میشد. خیلی ناراحت بود از اینکه از پیش‌شان می‌رود اما چاره‌ای دیگر نداشت. چند ساعتی دور هم بودند و سیاوش به پری نگاه‌های عجیب می‌انداخت. آوا از اینکه پری‌ماه امروز حرفی نمی‌زد و دیگر از شیطننت‌هایش خبری نبود، تعجب کرده بود. کنارش نشست و دست پری را گرفت.

_ چیزی شده پری ماه؟

پری به خودش آمد و گفت:

_ ها؟ یعنی نه هیچی نشده.

آوا از چشم هایش میخواند که چیزی را پنهان می‌کند. پیشانی اش را آرام بوسید و گفت:

_ به من بگو من کمکت می‌کنم.

پری ماه بی اراده آرام گرفت.

_ راستش... .

آوا منتظر به ل*ب هایش چشم دوخت.

_ راستش، آوا من باید برم!

با حرفش شوکه شد و با چشم های نگران به او خیره ماند.

_ کجا بری عزیزم؟

_ خونه‌ام! جایی که بهش تعلق دارم.

اشک در چشمان آوا جمع شد و سرش را پایین گرفت.

_ به همین زودی آخه؟

پری ماه در حالی که سعی داشت گریه نکند سرش را به علامت مثبت تکان داد.

آوا طاقت نیاورد و با گریه پری ماه را ب*غل گرفت.

_ دلمون واست تنگ میشه دیوونه.

ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی چشمش روانه شد و زیرلب گفت:

_ منم دلم شما رو می‌خواد.

_ مواظب خودت باش عزیزم، نزار یک تار موت کم شه.

ناگهان ققنوس جلوی چشم‌های پری ظاهر شد و منتظر او بود. پری ماه چشم هایش

را باز و بسته می‌کند و سپس از ب*غل آوا بیرون می‌آید.

_ می‌تونی بعد از این‌که من برم به همه بگی.

_ حتی به سیاوش هم نگم؟

_ بگو ولی الان نه!

آوا زیرلب زمزمه کرد:

_ مطمئنم وابسته ات شده.

_ وابسته یعنی چی؟

_ شنیدی؟ هیچی عزیزم یعنی شاید دلش بخواد باهات خداحافظی کنه ولی چون

می‌خوای الان نگم پس نمی‌گم.

پری ماه گونه‌اش را بوسید.

_ بابت همه چیز ممنونم؛ پیش شما خیلی بهم خوش گذشت و این‌که وقتی می‌پریم

و بوست می‌کنم این کار خیلی حس خوبی داره مگه نه؟

آوا ریز خندید و او نیز بو*سه ای روی صورتش کاشت.

_ یک‌دونه‌ای پری.

ققنوس نزدیک‌تر شد و گفت:

_ دیگه وقتشه برگردیم.

پری‌ماه از جایش بلند شد و درحالی که دل‌کندن برایش سخت بود با ققنوس به حیاط پشتی رفت. آوا در اتاق کمی ماند و اشک‌هایش را پاک کرد تا کسی متوجه نشود. زیرلب با خودش گفت: " ای کاش می‌موندی پری‌ماه."

از اتاق خارج شد.

ناگهان جلوی چشمانش سیاوش ظاهر شد. با ترس کمی عقب رفت و گفت:

_ این چه کاریه ترسیدم دیوونه.

سیاوش با شک پرسید:

_ پری‌ماه کجاست؟

آوا زیرلب گفت:

_ توی اتاق!

سیاوش یک‌تای ابروش و بالا پروند و درحالی که وارد اتاق می‌شد زمزمه کرد.

_ امروز صداهش در نمیاد؛ عجیبه.

آوا جلویش سبز شد.

_ کجا می‌ری؟

_ بره ببینم چشمه خیلی ساکته.

_ چیزیش نیست یکم می‌خواد بخوابه.

_ آوا از چشمت دارم می‌فهمم داری دروغ می‌گی.

آوا چشم هایش را از سیاوش دزدید.

_ دروغ نمی‌گم.

_ من خواهرم و می‌شناسم؛ آوا چی شده؟

آوا طاقت نیاورد و درحالی که اشک در چشمانش حلقه بست گفت:

_ پری‌ماه رفت!

چشم‌های سیاوش درشت شد. قلبش به تپش افتاد و به شدت نگران شد.

_ کجا رفت؟

_ نمی‌دونم، گفت برمی‌گردم به خونه‌ام.

سیاوش کمی صدایش بلند شد.

_ تو الان باید این و بهم بگی؟

_ چیکار می‌کردم؟ بهم گفت تا نرفتم به هیچ‌کس نگو.

سیاوش بسیار آشفته شد. با گمراهی راهی در شد. ققنوس نگاهی به پری کرد

و سرش را تکان داد.

_ آفرین! کار درست و می‌کنی؛ حالا منتظر بمون تا این جمله رو بخونم.

پری‌ماه با گریه گفت:

_ میشه سریع‌تر بخونی ققنوس؟

_ چیزی شده؟

پری با دو دلی گفت:

_ نه فقط بخون.

ققنوس با تردید نگاهش کرد و جمله را آرام آرام خواند. پری چشم هایش را بست. برای همیشه می‌رفت و دلش برای سیاوش و آوا و پرهام تنگ می‌شد. نمی‌خواست دیگر یک فرشته شود اما چاره ای نداشت. ناگهان سیاوش فریاد زد:

_ پری‌ماه!

با شوک چشمانش را باز کرد. گردبادی دورش ایجاد شده بود و کم کم ناپدید می‌شد. با دیدن دوباره‌ی سیاوش اشکی بی اجازه گوشه‌ی چشمش جا خوش کرد. سیاوش بلندتر داد زد:

_ پری‌ماه نرو!

اجازه‌ی ورود به گردباد را نداشت. ققنوس با عصبانیت به پری گفت:

_ پری‌ماه چشمت و ببند تو باید در کنار ما باشی.

پری این را نمی‌خواست. سیاوش دستش را به سوی پری‌ماه دراز کرد.

_ خواهش می‌کنم بمون؛ دستم و بگیر پری‌ماه.

ققنوس عصبی‌تر از قبل گفت:

_ این انسان داره‌چیکار می‌کنه؛ به حرفش گوش نکن.

سیاوش با التماس به پری‌ماه خیره ماند.

_ کنارم بمون، دستم و بگیر خواهش می‌کنم.

پری لبخند تلخی زد. بین دو راهی مانده بود.

با ناراحتی چشم روی هم گذاشت.

_ پری‌ماه چشمت رو نبند، تنهام نزار.

پری زیرلب زمزمه کرد:

_ من نمی‌تونم.

_ می‌تونی؛ کنارم بمون!

_ باید برگردم سیاوش، من جام این‌جا نیستم.

سیاوش سعی داشت به پری نزدیک شود اما گردباد مانع می‌شد.

_ این حرف و نزن؛ می‌خوام که کنارم باشی پری‌ماه، این و بفهم!

پری کم‌کم محو می‌شد و ققنوس برای آن، لحظه شماری می‌کرد.

_ پری‌ماه دستم و بگیر، من نمی‌زارم بری.

با شک به سیاوش خیره شد و دستش را کمی به سویش دراز کرد. ققنوس با

نگرانی فریاد زد:

_ پری‌ماه این اشتباه و نکن، تو باید برگردی.

پری به ققنوس نگاه کرد و زیرلب گفت:

_ من به جایی تعلق دارم که می‌خوام باشم؛ شاید برگردم اما دلم پیش انسان

هاست؛ می‌خوام بمونم.

_ تو چیزی از انسان‌ها نمی‌دونی!

_ درسته ولی یاد می‌گیرم، می‌خوام که یاد بگیرم؛ همه چیز از یک عشق شروع

میشه ققنوس!

ققنوس سکوت کرد. نمی‌دانست چه بگوید؛ لبخند محوی زد و چشم‌هایش و روی هم گذاشت.

_ همین و می‌خواستم ازت بشنوم پری؛ تو چیزی از این موضوع نمی‌دونستی!

پری ماه با تعجب چشم‌هایش رو تنگ کرد.

_ چی؟

_ منم یک مدت انسان بودم! من هم چیزی از عشق نمی‌دونستم اما عاشق شدم؛ معنی محبت رو فهمیدم و به دختری عشق ورزیدم؛ مدام کنارش بودم و دلم می‌خواست تا ابدها پیشم بمونه. معنی زندگی رو بهم یاد داد؛ افسوس که وقتی بین دو راهی انسان بودن یا برگشتن به آسمون موندم خودم رو مجبور به برگشتن کردم. می‌دونستم بی‌نظیر هستی و بهترین انتخاب و می‌کنی؛ و افسوس هم نخواهی خورد.

چند ثانیه ای به پری خیره ماند و زیر لب گفت:

_ دلم برات تنگ میشه پری؛ مراقب خودت باش.

آرام از جلوی چشمان پری محو شد. سیاوش دست پری ماه را گرفت و از میان گردباد او را بیرون کشید. گردباد ناگهان فروکش شد. قطره ای از گوشه‌ی چشمش جدا شد و زیر لب گفت:

_ می‌دونم که صدام و می‌شنوی ققنوس؛ منم دلم برات تنگ میشه عزیز ترینم.

سیاوش به پری چشم دوخت و آهسته گفت:

_ من هم یک روز توی آسمون بودم!

پری ماه با چشم‌های گرد به سیاوش خیره شد و زیر لب گفت:

_ این امکان نداره!

_ داره، از اول می‌دونستم تو کی هستی و از کجا اومدی تنها نقش بازی می‌کردم؛
و تو پری‌ماهی هستی که با چشم دنبالت می‌گشتم و وقتی تبدیل به آدم شده
دیگه ندیدمت؛ سرنوشت تو رو بهم برگردوند.

پری‌ماه درحالی که اشک می‌ریخت، لبخند شیرینی زد و زیرلب زمزمه کرد:

_ و همه از عشق است؛ از عشق، عشق، عشق!

نویسنده: نگین بای

پایان

ز کدام ره رسیدی ز کدام در گذشتی

که ندیده دیده ناگه به درون دل فتادی

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایرادها را اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 